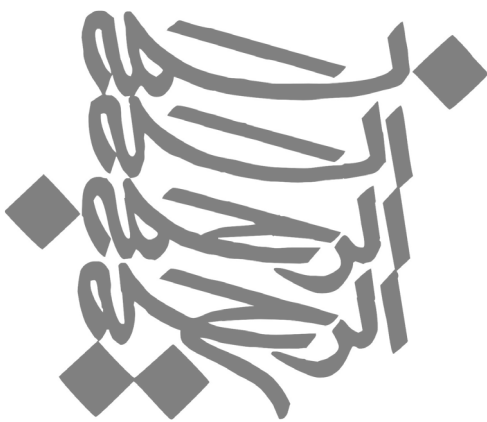


سایه

سایه‌لای

طرات اردوی جھانک دانشجوین دانشگاہ ہسی آبادان از دھستان نو آباد و اردو کندی



فيا



گردآوری و تنظیم: سنا یلالی
ویراستار:

طراحی جلد: زارع

صفحه آرایی: سینا فرهنگ

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴

قیمت:

شمارگان:

به کوشش هسته توانمندسازی حرکت های جهادی
با همکاری

تقدیم به آنان که پولشان از پارو بالا می‌رود.

مقدمه

از زندگی شهر که خسته می‌شوی؛ باید بار سفر ببندی و بروی...
 بروی جایی که با آدم‌های شهر فرق داشته باشند؛
 جایی که آدم‌ها قرارشان را با ساعت موبایلشان چک نکنند و گیر
 کتوشلوار و کفش مارک نباشند.
 جایی که معیار خوب بودن آدم‌ها باکلاس بودنشان نباشد
 و معیار باکلاس بودنشان؛ خانه‌های آینه‌کاری‌شده، ماشین‌های
 مدل بالا و... نباشد.
 جایی که سرگرمی کودکانش عروسک‌های باربی نباشد؛
 جایی که زنان خانه وقتشان را به غیبت درباره‌ی دختر
 دخترخاله‌ی همسایه‌ی دو محله پایین‌تر نمی‌گذرانند...
 کاری ندارند کی، چی خرید!؟
 کی توی فلان مجلس چی پوشید؟
 لباسش را از کدام پاساژ و چند خرید؟
 جایی می‌روی که مردانش؛ شب نان زور بازویشان را می‌برند سر
 سفره‌ی عشق و وفا. نه طعم گس زیرآب‌زنی همکار و چاپلوسی
 رئیسی که سی سال است میزش را خریده...

می‌روی جایی که همه‌چیزش صاف و ساده است. مثل تولد
بزغاله‌ای در گوشه‌ی حیاط.
ولی با تمام این حرف‌ها...
وقتی می‌روی دلت می‌گیرد، دلت به‌اندازه دو قرنی که نوآباد
قدمت دارد؛ می‌گیرد...
آخر، نوآباد هیچ نشانی از نامش ندارد. دلت برای ۱۵۴ نفر
نوآبادی می‌گیرد. دلت از خودت هم می‌گیرد. که همیشه طلب
داری.
شاید طلب داشته‌هایت را...

۷ روز زندگی در نقطه‌ی صفر مرزی تمام می‌شود.

و

تو دوباره دلت می‌گیرد.

دوباره

هیاهوی شهر و ...

م

موهای زردش ریخته بود توی صورتش،
تیبش با بقیه فرق داشت، بهش می‌گفتند:
اخراجی
مانتو کوتاه، شلوار تنگ.
ته مینی بوس نشسته بود و چیپس می‌خورد،
یکریز حرف می‌زد و جک تعریف می‌کرد.

شش ماه بعد توی اردوی بوشهر دیدمش.
شناختمش.
چادر پوشیده بود.



رسیدیم جایی که قرار بود یکی، دو هفته آنجا مستقر باشیم، به یک حسینه. روبه‌روی یک نهر کوچک و کلی نیزار و نخل سوخته.

همان اول نگاهم افتاد به پتوهای سربازی که یکی‌یکی می‌آوردند و گوشه‌ی حیاط می‌چیدند روی هم. فکر این که به پتوها دست بزنم بدنم را مورمور می‌کرد، چه برسد به خوابیدن روی پتوها.

به شب اول هم نرسید. از زور سرما، چپدم توی همان پتوهای پر از شپش.

م

مسئول دانشجویی آمد توی حسینیه می‌خواست وظایفمان را برایمان شرح دهد کلی حرف زد «آمده‌اید جهاد کنید و باید با شرایط سخت کنار بیایید و...»
بعد از صحبت‌هایش خودم را اسکلتی تصور می‌کردم که از بی‌آبی و گرسنگی به این اوضاع و احوال افتاده. اما جمله‌ی آخرش به دلم نشست «اردو جهادی یعنی روی خود پا گذاشتن.»

ب

بطری نوشابه را سوراخ سوراخ کردیم شد دوش آب، بعد هم یک بشکه‌ی بیست لیتری آوردیم یک سر شلنگ را وصل کردیم به مخزن و سر دیگرش را به دوش. این شد حمام جهادی ما.

بچه‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «بشریت را نجات دادید.»

ب

بعد از خواندن کلاس پنجم باید ازدواج می کرد.

این مادر دوازده ساله یک بچه‌ی دوساله داشت...

ش

شناسنامه را ورق می‌زدم. ستون مشخصات همسر خالی بود.

- حاج‌آقا اسم زنش کو...؟

حاج‌آقا شناسنامه همسر را درخواست کرد،

اسم شوهر، هم در شناسنامه‌ی زن نبود.

پانزده تا بچه داشتند.

اسم ده‌تایشان در شناسنامه پدر بود و پنج‌تا تو شناسنامه مادر.

ل

لوله‌کشی آب که نداشتند، هیچ.
آب مصرفی‌شان را هم می‌خریدند، بشکه بشکه می
ریختند تو آب‌انبار.
ایستاده بودم جلوی آب‌انبار، دیواره‌اش جلیک زده بود.
یک گربه جلوی چشمانم لیز خورد و افتاد توی آب‌انبار.

ل

لکه‌ی سیاهی تو پیشانیش بود. از بالای دیوار افتاده بود.

سرگرمی بچه‌های روستا این بود، می‌رفتند بالای دیوار می‌نشستند، آدم‌هایی که از جاده می‌گذشتند را می‌شماردند.

م

«مالک یوم الدین»

«میم - الف - لام - کاف - ی»

تمام قرآن را این طور می خوانند.

سالها پیش نهضت به روستایشان رفته بود و الفبا را

یادشان داده بود.

زل می زد به آیات قرآن.

د

در خانه قرآن نداشت. قرآنی بهش دادم و گفتم:
«حتی اگر نتوانی بخوانی نگاهش کن که برکت خانه‌ات
هست»
لبخند محوی نشست روی صورتش.

م

مگس‌ها را دنبال کردیم، رسیدیم به آنجا.

بهش می‌گفتند شرکت.

یک چهاردیواری بود که یکی از دیوارهایش افتاده بود.

بچه‌های روستا می‌نشستند گوشه‌ی شرکت، ماهی و

میگو پاک می‌کردند.

ق

قایقش سوراخ شده بود.
 می‌نشست روی یک تکه چوپ پنبه و
 ماهی می‌گرفت.

د

دوره‌م نشسته بودیم و حدیث کسا می‌خواندیم.
هر کس برای خودش خلوت کرده بود.
یکی از بچه‌ها گفت: «بیاید یک کم فکر کنیم.»
یک نفر دیگر گفت: «به چی فکر کنیم؟»
همان موقع یکی از بچه‌ها، از دستشویی آمد و در حسینیه
را محکم بست.
گوینده‌ی «به چی فکر کنیم»:
- رشته‌ی افکارم پاره شد!
خنده دیگر به کسی امان «فکر کردن» نداد.
چراغ‌ها روشن شد.

آ

آن قدر خسته بودم که نفهمیدم چه طور خوابم برد. نیمه‌های شب احساس کردم چیزی پایین پایم تکان می‌خورد. با چشم‌های خواب‌آلود نگاه کردم، تو تاریکی.

یکی از بچه‌ها داشت نماز می‌خواند.

سرم را چرخاندم، گوشه‌ی حسینیّه دو، سه نفر دیگر هم ایستاده بودند به نماز.

با خواب‌آلودگی بلند شدم، وضو گرفتم.

نماز صبح‌ام را خوندم و تند برگشتم توی رختخواب.

همین که خواستم بخوابم اذان صبح پخش شد.

- پس دو رکعتی که خواندم چه بود؟

گویا بچه‌ها نماز شب می‌خواندند.

م

مستندسازها که آمدند اروند با آنها همراه شدم، به‌عنوان
خبرنگار.

یکی یکی با بچه‌ها مصاحبه کردم.

- یکی عرفانی صحبت می‌کرد. شعر می‌خواند.

- یکی حماسی، بیلی که تو دست داشت را می‌زد توی

سر آمریکا و اسرائیل. و شعار می‌داد.

- یکی هم که از دوربین فرار می‌کرد و می‌گفت: «آقا

نگیر ریا می‌شه!»



همه بودند، از بچه‌های جهادی بگیر تا مسئول بسیج دانشجویی استان.

دختر دوازده‌ساله‌ی سرزبان‌داری مجلس را دست گرفته بود و سخنرانی می‌کرد.

از مشکلات ارونند و روستای همسایه‌اش نوآباد می‌گفت: «لوله‌کشی آب نیست.

امکانات رفاهی تفریحی صفر است.

و..»

به‌به چه‌چه همه بلند شد وقتی فهمیدند کوثر مقام دوم المپیاد علوم را در منطقه آورده.

ک

کار با کامپیوتر را یاد بچه‌ها می‌دادم.
سجاد با پلاستیکی تو دستش که ازش آب می‌چکید، وارد
کلاس شد. خواست بگذاردش روی لپ‌تاب،

گفتم: این چیه؟

- میگو.

دوباره خواست آب میگوها را نوش‌جان تراشه‌های
الکترونیکی کند،

دستپاچه گفتم:

- روی لپ‌تاب نزار، داغونش می‌کنه...

ب

بعد از نماز جماعت، حاج آقا جهادی برامون زیارت
 آل یس خواند.
 هنوز چند خطی نخوانده بود،
 صدای گریه‌ی بچه‌ها بلند شد.
 باورم نمی‌شد اینها همان‌ها باشند که حسینیه را از
 شیطنت روی سر می‌گذاشتند.
 بعد از دعا میگوهای سجاد را کباب کردیم.
 جالب این بود که
 هرکس یک چیز می‌گفت.
 یکی می‌گفت مزه‌ی سبور^۱ می‌دهد.
 یکی دیگر می‌گفت مزه‌ی مرغ کبابی!
 تمام حسینیه را بوی میگوهای سجاد برداشته بود.

۱. سبور: ماهی جنوب که معمولاً کباب می‌شود و بسیار پطرفدار است.

د

در یک اتاق زندگی می‌کردند، همه‌باهم، پسر، عروس،
خواهر، برادر شوهر.
محرم و نامحرم.

و

وارد خانه شدیم
بوی فضولات حیوان می‌آمد.

حیات‌خانه‌شان در واقع طویله بود...



پول هایش را جمع می‌کرد تا پولش برسد به قیمت چیزی که آرزویش را داشت. خدا خدا می‌کرد تا آن موقع آن دمپایی نارنجی در ویتترین مغازه را نفروشد. هر کیلو میگو که پاک می‌کرد ۷۰۰ تومان دستمزد می‌گرفت.

راه می‌رفت و یک جوری دمپایی نارنجی‌اش را نگاه می‌کرد. تازه یک سایز هم برای پایش کوچک بود.

۱

اصرار کرد نهار پیش‌شان بمانیم.
 ظرف خورش را گذاشتند جلوی من.
 خورش را برداشتم.
 نه سیب‌زمینی داشت، نه لپه و نه گوشت.
 به آب رب می‌گفتند «قیمه!»

ت

اتوی شلوارش هندوانه قاچ می کرد.
روزای اول وقتی آجر می گذاشت روی آجر نگران بود
یک وقت لباسش خاکی نشود.

تو حال و هوای خودش بود که سرتاپایش را گل مالی
کردیم. زد زیر خنده، شده بود عین خودمان.

خ

خط زیبایی داشت.

آن قدر سرش شلوغ بود که وقت استراحت هم نداشت.

بچه‌ها صف می‌کشیدند تا جمله‌های مورد علاقه‌شان

را بنویسد روی پیراهن‌هایشان.

- بسیجی خستگی را خسته کرده.

- مسافر کربلا

...و

ف

فشارسنج و گلوکومتر را گذاشتم توی کیفم، توی دلم
گفتم:

«کاش امروز یک مریض هم تو روستا نباشه.»

اهالی یک خانه همه بیمار بودند.

یکی دیابت داشت، یکی فشارخون، یکی..

فرش زیر پایشان از کهنگی رنگ نداشت.

دیوارهایشان سیمان سیاه بود.

در خانه چیزی برای خوردن نداشتند.

آمدم بیرون، چشمم افتاد به پشت‌بام‌شان، مبهوت مانده

بودم؛

روی سقف خونه دوتا دیش ماهواره بود.

ی

یک ماه را با سی هزار تومان کمیته امداد می گذرانند.

مادر کفاف زندگیت را می دهد؟
- الحمدلله، حتماً دولت بیشتر از این ندارد...

از همان موقع که آمدیم حسینه،
مسئولین فرهنگی دیوارها را با گونی خاکریز، سربند و
پلاک و دست‌نوشته‌هایی تزئین کردند.
در آن حال و هوا جمله‌ها بهمان حال می‌داد.

«علمدار ولایت - جهادیان فدایت»
«در کودکی خوانده بودیم آن مرد در باران آمد غافل از
آنکه تا آن مرد نیاید باران نخواهد آمد»

...و

ب

بچه‌ی دزفول بود و دانش آموز.
 با دانشجویهای جهادی آمده بود.
 صبح رفته بود بیرون و تا نصف شب ازش بی‌خبر بودیم.

یادمان والفجر ۸ بود.
 آستین‌ها را بالا زده بود.
 جهادی یکی، دوتا سنگر ساخته بود.

م

مهندس عمران بود.

یک ساعته نقشه‌ی سوئیتی شصت، هفتاد متری را کشید.

با دوتا اتاق و بقیه‌ی امکانات.

قرار شد سوئیت را جلوی خانه‌ی قبلیشان بسازیم.

با گچ خاکشی کردیم و اولین کلنگ را زدیم زمین.

کمی که گذشت، پیرمرد (صاحبخانه) هم آمد، پایه‌پای

ما بیل و کلنگ می‌زد.

خانه کمتر از یک ماه به سقف رسید.

س

سقف خانه پلاستر بود.

از آنهایی که اول سیمان می‌زنند و بعد گچ‌کاری می‌کنند.

دیوار ترک داشت.

از ترک‌ها عقرب و مار می‌آمد تو.

بچه را مار نیش زده بود.

آ

آن قدر دوست داشتند جلو ماشین بنشینند که پنج نفر
جلو می نشستند و سه نفر عقب.

یکی کلاچ را گرفته بود و یکی فرمان و دیگری دنده را
عوض می کرد.

مثلاً دانشجو بودند.

یکی روی سقف نشسته بود، بقیه هم خودشان را به زور
چپانده بودند روی صندلی جلو.

م

مستندسازها از تهران آمده بودند «مستند جهادی» بسازند.
 در دمای ۵۰ درجه،
 یکی‌شان غش کرد و راهی بیمارستان شد.

ب

بچه‌های روستا می‌خواستند داور را بخرند.
داور از بچه‌های جهادی بود.

دنبال توپ می‌دویدند.
هر وقت دوست داشتند با خوشحالی می‌گفتند:
گُل.....گُل.
داور خطا می‌گرفت.
زیر بار نمی‌رفتند.
داور هم از سر ناچاری می‌گفت:
گُل_____

بچه‌ها داد می‌زدند:
«داور هم این قدر چغندر!؟»



رفته بودیم شهرداری ارون‌کنار.
می‌خواستیم از مشکلات نوآباد بگوییم.

تعجب کردند، اصلاً نمی‌دانستند در نوآباد کسی زندگی
می‌کند.



رفته بودیم زباله‌ها را دور بریزیم.
یادمان رفت از کدام طرف آمده‌ایم!
مرز را رد کردیم.
سربازای پاسگاه دو، سه بار ایست دادند، تیر هوایی زدند.
از ترس صورتمان مثل گچ شده بود.
داد زدیم «شلیک نکنید»
تا فهمیدند خودی هستیم، مردیم و زنده شدیم.

۱

از کار برگشته بود،
خسته و گرسنه.

پرس اول غذا را خورد، بدون مکث یک پرس دیگری
برداشت. سومی را که می‌خورد چشم همه گرد شده
بود.

پرس سوم هم آخراش بود.
از آن به بعد داستانی شده بود.
وقت شمارش غذا، به او که می‌رسیدند سه شماره
می‌پریدند جلو.

س

سر سفره دو نوع غذا بود.
یک سری چلومرغ و دیگری خیار و گوجه.
آنها که غذاشون مرغ بود با خیال راحت خواستند
بخورند،
که تصمیم گرفتیم شورش به پا کنیم.
انگار جنگ جهانی سوم راه افتاده بود.
اوایل جنگ تن به تن بود که همه‌ی غذاها ریخت.
دیگر حتی خیار و گوجه هم نداشتیم!

ب

بیست لیتر شربت درست کرده بودم.
 پر از یخ و تگری. توی آن گرما می‌چسبید.
 بچه‌ها آمدند بخورند؛
 هنوز یک قُلپ نخورده، دادشان رفت هوا.
 - سید این چیه ؟
 یکی از بچه‌ها جای شکر نمک داده بود دستم.
 مثلاً شوخی کرده بود.



رفته بودند فرمانداری،
زمین‌هایشان را بیمه کنند.
تحویلشان نگرفتند.

چند وقت بعد،
آب شور شد و نخلستان‌ها از بین رفتند.
دار و ندارشان همان نخل‌ها بود.
فرماندار می‌گفت: چرا زمین‌هایتان را بیمه نکردید؟!!!

ب

با چادر که نمی شد دیوار رنگ کرد.
 تو یکی از کلاس‌های مدرسه رفتم تا لباس کار بپوشم.
 اما همین که پایم را بیرون گذاشتم، بچه‌ها زدند زیر
 خنده.

به لباس‌هایم نگاه کردم، خودم هم خنده‌ام گرفت.
 با پلاستیک زباله به تن و شلوار گرمکن با آدم فضایی‌ها
 مو نمی‌زدم.

آ

آرزویش این بود، مثل ما چادر سر کند، برود مناطق
محروم.

بهش گفتم:

- خودتون تو منطقه‌ی محرومید!

- نه، از ما محروم‌تر هم هست...

ب

به یکی از بچه‌ها که پایین ایستاده بود گفتم:

- سیمان بزار.

- اخوی سیمان بگذار...

تو حال و هوای خودش بود.

با تسبیحی که در دست داشت، ذکر می‌گفت...

کلوخ سفت شده‌ی کنار دستم را پایین انداختم.

افتاد توی دستش.

- آقا قبول باشه!

- خدا رسوند.

م

۵۰۰ متری از خانه‌شان دور شده بودیم.

با صدایی برگشتم عقب.

زهرا بود. این‌همه راه دنبالمان دویده بود، با یک کاغذ

توی دستش.

نفس نفس می زد، صورتش سرخ شده بود.

نقاشی‌اش را دستم داد و گفت:

«خیلی دوستتون دارم.»

زهرا با استعداد بود،

اما تا آن موقع نتوانسته بود یک بسته مداد رنگی

دوازده‌رنگ بخرد.

د

دوتا خواهر
یک مداد داشتند.
یکی می نوشت
و
دومی منتظر می ماند.

۱

از مشکلاتش پرسیدم:

«حاج آقا،

شما هم مشکل دارید؛

بگذار مشکلاتم برای خودم بماند

و گرنه مشکلاتمون اندازه‌ی یک کوه می‌شود...»

ل

لپ تاب را روی میز گذاشتم، یکی از بچه‌ها گفت:
 - وای، خانم «لوف تاب» داره...!
 دوستش با نهیبی فهماند لوف تاب اشتباه است و
 «درستش لوپ تابه»
 نگاهشان کردم، ریز می‌خندیدند.
 می‌فهمیدم لحظه‌شماری می‌کنند دستشان بخورد به
 یکی از دگمه‌های صفحه‌کلید.

د

داشت سوره‌ی حمد را می‌خواند.

به آیه‌ی آخر که رسید، این‌طور خواند:

- صراط‌الذین انعمت علیهم خیر‌المغضوب علیهم...

گفتم:

- کسی که مغضوب شده، خیری برایش در کار نیست.

اصرار پشت اصرار که زن و بچه‌هایش بروند شهر.
 دقیقه‌ای از خداحافظی زهرا نگذشته، صدای سوت خمپاره
 تو گوشش پیچیده بود.
 خودش را رسانده بود بیرون.
 زهرا و دو پسر کوچکش افتاده بودند یک گوشه، غرق
 خون.
 محمد هنوز سینه‌ی مادر تو دهنش بود و شیر می‌خورد...

پیرمرد گریه می‌کرد.
 چه قدر احساس تازه بود.
 انگار زهرا را تازه ازدست داده.

ج

جاده باریک بود
طوری که یک ماشین باید می‌رفت
یا می‌آمد.

یک لحظه
کنترل فرمان از دست راننده در رفت.
نصف ماشین افتاد توی نهر.
دوتا از بچه‌ها که پشت ماشین بودند مثل تیر رها شده
از کمان در آب افتادند.

عاقبت آتش‌نشانی آمد و ماشین را از آب در آورد...

ح

حالش وخیم بود، اصلاً از دنیا رفت... خواست خدا بود
 که دوباره برگشت به زندگی.
 از پاسگاه روستا با اورژانس تماس گرفتم.
 انگار خواب حضرت ابوالفضل را دیده بود.
 پسری به دنیا می‌آوری که قدمش پر برکت است.

از تولد نصرالله دو روز نگذشته بود که وانت بچه‌های
 جهادی دم در خانه‌ی ما ایستاد.
 و روز سوم بیل و کلنگ به‌دست
 آمدید تا خانهم را بسازید...

او تعریف می‌کرد و ما دستانمان سست شده بود.

آ

آرزوهایش را نقاشی می‌کرد.
پول خریدن‌شان را نداشت.

دفتر نقاشی‌اش پر از لباس‌های مجلسی دخترانه بود،
با آستین‌های پُفی و دامن چین‌دار.



رشته‌اش مهندسی نانو بود.

هر شش بیلی که می‌زد

به اندازه‌ی یک بیل ما بود.

بهش گفتم:

- تو ساقی باشی برامون آب بیاری خیلی بهتره.

دو روز بعد،

خسته و کوفته به کلنگ تکیه داده بودم، یک‌دفعه چند

متر پرت شدم جلو.

حسین بود هُلم داد و کلنگ را از دستم گرفت و گفت:

- حالا تو ساقی باشی کار عقب نمی‌افتد!

چنان می‌کوبید زمین که انگار چند سال این کارش

بوده.

ن

نیمه‌های شب بود که،

صدایی خاص احساس کردم.

از این پهلو به آن پهلو شدم، به بغل دستی زدم:

- خُرُوْپُف نکن!

خواب‌آلود گفتم:

- من نیستم!

او هم زد به بغل دستیش که:

- خُرُوْپُف نکن!

او هم نبود، از توی چادر نگاهی به بیرون انداختم.

یک چهارپایی را دیدم، اما آن قدر خوابم می‌آمد که به

ذهنم نرسید ببینم چی هست.

انگار مغزم هم از کار افتاده بود.

صبح که ماجرا را تعریف کردم.

تازه فهمیدم چه خطری از بیخ گوشمان گذشته.

حاج‌آقا می‌گفت «این طرف‌ها گراز زیاد است!»

م

مسئول تدارکات بودم و
مادر اردو.

روز اول، می‌خواستم آشپزی کنم،
هرچه از مادرم یاد گرفته و دیده بودم استفاده کردم.
ولی نمی‌دانم چرا؟ برنجم...
برنج که نه، گلوله‌ی برف بازی را کشیدم.

آن شب صف دستشویی خالی نمی‌شد،
یکی می‌رفت، یکی می‌آمد...
یکی دلش را گرفته بود و یکی داد می‌زد:
آی سید! این چی بود درست کردی؟!

روز بعد بچه‌ها ماکارونی درست کردند،
که صد رحمت به شله برنج من!

ف

فاصله‌ی خانه‌ها از هم آن قدر زیاد بود که ده، بیست خانه‌ی دیگر بینشان جا می‌شد.

روابطشان چنان صمیمی بود که آمار همسایه‌های همسایه‌شان را هم داشتند.



پیرزن پوکی استخوان داشت.
چشم‌هایش خوب نمی‌دید.
وقتی فهمید سیدم، خواست بازوهایش را ماساژ بدم.

روز بعد که رفتیم خانه‌شان؛

گفت:

دستت برام شفا بود، خوب شدم دخترم.

خ

خودش را می‌کشید روی زمین و این‌طرف و آن‌طرف
می‌رفت.

موهایش ریخته بود.

سرطان استخوانش را خورده بود.

حسین فقط هشت سالش بود.

مادرش گریه می‌کرد.

ما و مستندسازها هم...

۱

از در وارد شد.

به بچه‌ها گفتیم:

«قیافش نور بالا می‌زند...»

نوبتش رسیده فرشته‌ی بخت روی شونه‌هایش بشینه!»

پتو را گرفتم دستم.

بچه‌ها یکی‌یکی آمدند و مثل مور و ملخ ریختیم سرش.

یکی دستش را گرفت و یکی پایش را.

انقدر زدیمش که رنگ لبو شد.

ب

بچه‌ها تازه کار بودند،

دوربین فیلمبرداری به دست رفته بودند مصاحبه با مادر

شهید.

«درباره‌ی پسر شهیدتان بفرمایید»

«پسرم شهید شده؟»

- شهید!

- شهید نشده!

پسرم تو نهر، همین‌جا پارسال غرق شد.

آدرس را اشتباه رفته بودند!

ب

بحث روکم‌گنی بود، باید سیمان‌ها را به استاد بنا
می‌رساندیم.

یکی از تیرآهن رفت بالا.

یکی از داربست.

نگاه کردم چیزی برای بالا رفتن پیدا نکردم. فقط

طنابی را دیدم که قلابش طاقت کشیدن سطل را داشت.

بدون فکر به اینکه وزنم را تحمل می‌کند یا نه، از

طناب ۵ متری رفتم بالا.

بچه‌ها تشویقم می‌کردند.

«تو می‌توانی...»

اولین نفر سیمان‌ها را رساندم به استاد.

قلاب صاف‌صاف شده بود.

ف

فشار و قند خونس را که گرفتیم، رفت توی آشپزخانه و
با چهار تا بشقاب برگشت.
توی هر بشقاب دو تا خیار بود.
اصرار پشت اصرار که از خیارها بخورید و خیارها را داد
دستمان.

فردا شب؛
با آن همه خستگی و گرسنگی آن خیارهای رنگ‌ورو رفته
حسابی چسبید.

ن

نوزده سالش بود.
شوهرش داده بودند به یک مرد پنجاه ساله.

می گفت:

«حق انتخاب نداشتم»



روز آخر بود.
چادرم را دور گردنم گره زده بودم و با تمام انرژی کار
می‌کردم.
از رنگ زدن پرچم‌های دیوار بگیر تا بیل زدن باغچه‌ی
مدرسه.
خسته بودم؛ از آن خستگی‌های دوست داشتنی.



روز آخر اردو،
 بچه‌های روستا جمع شدند در حسینیه.
 زهرا، مریم، کوثر...

گریه می‌کردند، قول می‌گرفتند باز هم برویم اروند.
 شماره‌ی بچه‌ها را گرفتند.
 یکی‌یکی با همه‌ی مان مفصل خداحافظی کردند.
 با سوز و گداز.

اختتامیه اردو رفتیم یادمان والفجر ۸.
رسیدیم همه تعجب کردند.
بچه‌های روستا هم آنجا بودند!
دوباره خداحافظی بچه‌های روستا.
البته نه با آن سوز و گداز.

خ

خوشابه‌حالت نوآبادی...
 برج میلاد هم داری؟!
 راستی رستورانش کجاست...!?



قدردانی

ناحیه مقاومت بسیج آبادان، حوزه بسیج منطقه آزاد اروند و حوزه بسیج نفت، پایگاه بسیج سردار شهید حسین امامی، کانون فرهنگی هنری باقرالعلوم (ع)، اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی آبادان، دبیرخانه کانون های فرهنگی هنری مساجد خوزستان، مدیریت امور تربیتی و پرورشی آموزش و پرورش آبادان و همه اشخاص حقیقی و حقوقی که در تولید این اثر همکاری نمودند.



هسته توانمند سازی حرکت های جهادی

قرارگاه شهید باقری سازمان بسیج دانشجویی
آدرس: تهران، خیابان طالقانی، تقاطع مفتح،
سازمان بسیج دانشجویی، ساختمان شهید باقری
www.jahadgaran.org
info@jahadgaran.org
۰۲۱_۸۷۵۵۱۲۹۷
سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۲۱۸۷۵۵۱۲۹۷





توی خیالات خودم

با همه‌ی دل مشغولی‌ام

توی خیابان و در واقع بر عهت نوآباد قدم می‌زدم ...

توی همین حسین چشمم افتاد به یه تانکر

اهالی رویش نوشته بودند

به آوردنیا خوش آمدید

شرمنده شدم ...

شرمنده امید ی که در دهای مردم نوآباد خشکیده بود